

در ضرورت پرهیز از شاعرانه‌گی واقعیت‌گریز

محمد علی جوادی

در هفته‌های که گذشت، زخم کهنه‌ی بهسود بار دیگر دهان باز کرد. زخم کهنه‌ای که از نخستین سال‌های شکل‌گیری نظام پساطالبانی، همچون جراحی‌های فرساینده بر روح و پیکر هزاره‌جات، از مردم ما قربانی گرفته است. هزاره‌ها در طول دوران جدید، بیش از هر گروه دیگر هدف امواج سرکوب، خشونت و ترور قرار گرفته‌اند. در هیچ کجای افغانستان و در مورد هیچ گروه دیگری، کشتار یک کتله‌ی خاص قومی صرفاً به دلیل تعلق آن‌ها به یک تبار مشخص، این چنین گسترده، آسان و بی‌بازخواست نبوده است. بهسود و میدان وردک، یکی از نخستین و درعین حال آشکارترین جلوه‌های این حقیقت تلخ و دردناک بوده است. برای چندین سال، مناطق مختلف بهسود و دای‌میرداد شاهد هجوم پر دامنه‌ی کوچی‌ها، کشتار مردم دهنشین، آوارگی مردم و تباه شدن محصولات زراعی و احشام آن‌ها و از بین رفتن امیدها و آرزوهایشان بود. هم‌زمان مسیر جریز به عنوان یکی از مسیرهای اصلی کابل به هزاره‌جات، هر ساله شاهد کشته شدن افراد بی‌گناه و ملکی هزاره، اختطاف مسافران متعلق به این قوم و آزار و اذیت آن‌ها بوده است. شکل‌گیری گروه مسلح علی‌پور، در چنین فضایی بی‌گمان با استقبال و حمایت افکار عمومی هزاره‌ها مواجه گردید. آن‌ها که دولت را در حراست از جان و مال خود ناتوان می‌دیدند، به علی‌پور به دیده‌ی قهرمانی که استمرار رنج هم تباران خود را تاب نیاورده و دست به سلاح برده است می‌نگریستند/ می‌نگرند.

در این شکی نیست که قضاوت افکار عمومی هزاره‌ها از یک سو و دیدگاه دولت از سوی دیگر درباره‌ی علی‌پور متفاوت است. چنان که کم‌تر می‌توان در این نکته تردیدی روا داشت که ظهور امثال علی‌پور و قیصری در جای جای این وطن، در واقع حاصل ضعف دولت در ادای وظایف و وجایب خود در قبال مردم بوده است. در میان هزاره‌ها به عنوان یکی از نخستین گروه‌هایی که به پروژه‌ی خلع سلاح عمومی پیوسته و تمام قد از نظام دموکراتیک دفاع کرده و به آن امید بستند، ظهور گروه‌هایی همچون علی‌پور و شجاعی، یک انتخاب نبوده است، بلکه حاصل ضرورتی بوده که از سوی دولت بی پاسخ مانده است. به هیچ عنوان در این جا در صدد بررسی کارنامه‌ی علی‌پور نیستیم، بلکه هدف بیان شرایطی است که در آن ظهور چنین گروه‌هایی رخ داده است. بر همین اساس، دولت اگر بخواهد که دیگر شاهد ظهور پدیده‌هایی همچون علی‌پور در قلمرو حاکمیت خویش نباشد، به جای توسل به قوه‌ی قهریه و ایجاد جبهه‌های اضافی در مقابل خود، بایستی به دنبال مرتفع ساختن عوامل و زمینه‌هایی برود که به بروز چنین پدیده‌هایی منجر شده است. پدیده‌ی علی‌پور و گروه او با دیگر قانون‌گریزان سرکشی که در نقاط دور دست جغرافیای هزاره‌جات ظهور کرده‌اند، به نظر متفاوت می‌رسد. علی‌پور امروز در میان بسیاری از مردم هزاره از میزان بالایی از همدلی و تایید برخوردار است؛ چرا که آن‌ها علی‌پور را به منزله‌ی کسی قلمداد می‌کنند که حضور او الزامی و ضروری است و فقدان او، بار دیگر بهسود و هزاره‌جات را عرصه‌ی تاخت و تاز طالب و کوچی قرار خواهد داد و یا فجایع بزرگ‌تری را در دره‌ی جریز برای هزاره‌ها رقم خواهد زد. اشتباه است اگر فکر کنیم که مبارزه با اشخاص، تعقیب، حذف و یا گرفتاری آن‌ها می‌تواند به غائله‌ای که دارای چنین ریشه‌های عمیقی است، ببخشد. مادام که به لطف سستی و ناتوانی دولت در تأمین امنیت، جامعه به حضور امثال علی‌پور خود را نیازمند احساس کرده و از حضور گروه‌هایی همچون او حمایت نماید، علاوه بر این که سرکوب چنین گروه‌هایی برای دولت هزینه‌های سنگین به دنبال خواهد داشت، در عمل خالی از فایده است. هنگامی که علت‌ها و عوامل باقی باشند، معلول و نتیجه همچنان باقی خواهد ماند، یا در چهره‌ی علی‌پور و یا در چهره‌ی فرد و گروهی دیگر.

اما روی دیگر این نوشتار خطاب به جامعه‌ی قلم به دست و فرهنگی هزاره‌ها است که افکار عمومی این گروه را مدیریت می‌کنند. به لطف فضای باز رسانه‌ای دوران جدید، در تمامی مسائل اجتماعی و سیاسی امکان مشارکت آحاد جامعه‌ی فرهنگی از اقصا نقاط جهان فراهم شده است.

ادامه در صفحه ۲

تعبیر بر روی چرخ‌های اجتناب ناپذیری
صورت نمی‌گیرد، بلکه درگیر مبارزه‌ای

مداوم است.

مارتین لوتر کینگ

آوازه عقابیت و تکثر

سماک‌ترز

دوهفته‌نامه

نشر به بنیاد اندیشه-دفتر بامیان

شنبه ۱۸ دلو ۱۳۹۹ * سال سوم * شماره بیست‌وهشتم

ما و امکان

پرسش از فاجعه

محمد حسن رضا خاوری در صفحه ۲

برای ستمدیدگان، زندگی اساساً و سراسر خود فاجعه است. زمانه‌ی ما زمانه‌ی سرشار از درخشش ظفرمند فاجعه است و آن چه در زبان بازنمایی می‌شود نیز خود فاجعه‌ی مضاعف دیگری است. ما باید بتوانیم فاجعه‌ها را به موضوع پرسش خود بدل کنیم اما ما در طرح پرسش از فاجعه‌ها شکست خورده‌ایم. فاجعه با این که تن به تیغ عقل نمی‌سپارد اما از آن جا که امری انسانی است، لذا همواره امری پرسش‌پذیر است و نمی‌تواند خارج از قدرت عقل قرار گیرد.



خیال بافی، غیر، تخیل ورزی

غفور سیاوش



در صفحه ۳

جمعیت فراموش شده و خاموش

(نگاهی به وضعیت افراد دارای معلولیت)

حوا صادقی

مهمترین دغدغه و دل‌مشغولی مشترک تمامی طبقات افراد دارای معلولیت را می‌توان در دو موضوع کلی خلاصه کرد اول: مناسب‌سازی و دسترس‌پذیری امکانات موجود در محیط فردی و اجتماعی و دوم: اصلاح باورها، گفتار و کاربرد درست مفاهیم و الفاظ در مورد گروه‌های مختلف اشخاص دارای معلولیت، با در نظر داشت اصل کرامت انسانی آن‌ها.

در صفحه ۶

بازنمایی مخدوش از فرهنگ هزاره

(به بهانه چاپ ویراست دوم، جلد اول دانشنامه هزاره)



یوسف عارفی

اگر بنیاد دانشنامه به سیاست فعلی خود و روشی که روی دست دارد ادامه دهد، بازنمایی که از فرهنگ و جامعه هزاره ارائه خواهد داشت، مخدوش و مقلوب است. مهم‌ترین مشکل و نقد بر دانشنامه هزاره همین است.

در صفحه ۴

افول اخلاقیات خانواده

و بالا رفتن میزان جرایم

حضرت حوا

به خاطر فشارهای فرهنگی برای تأمین خانواده و با توجه به توانایی‌های کمی که جوانان ما در دانشگاه‌ها می‌آموزند، و با نابرابری‌هایی که در جامعه وجود دارد، جای تعجب نیست که جوانان زیادی یا به فکر فرار از وطن می‌افتند، یا به فکر گردنه‌گیری و دزدی و ارتکاب به جرم‌های کوچک و بزرگ.

در صفحه ۶

ادامه سرمقاله

ما و امکان پرسش از فاجعه

فاجعه بر ما نقشی و ردی جا گذاشته، حتی اگر زمان طولانی از آن گذشته باشد اما باز هم ردپایی محو و تار از آن بر جان و تن ما باقی مانده است. باید بتوانیم آن ردپاها را آشکار کنیم. این آشکار کردن به نیرویی بستگی دارد که ما از فهم کسب نموده‌ایم؛ مایی که بیکر نحیف مان در ضرباتِ پیاپی خشونت و تنالی فاجعه‌ها ساخت گرفته، فروریخته و مجدد ساخته شده است؛



حسین رضا خاوری

به قول هگل، تاریخ زنجیره‌ی کشتارها است و سعادت مراحل خالی کتاب تاریخ است. در چنین تاریخی، تنها آن کس که بار می‌کشد، قصد ساختن دارد. آن کس که قصد ساختن ندارد، از همان ابتدا به انتحار و انفجار و کشتار روی می‌آورد. هزاره جوالی و بارکش تاریخ افغانستان است؛ چون تنها قومی است که قصد ساختن افغانستان را دارد ولی چپاولگران قدرت تنها به تخریب می‌اندیشند و کشتار و نابودی آن قدر به فطرت ثانی آن‌ها بدل شده که حتی دموکراسی نیز نتوانست تقسیم قدرت و توزیع عادلانه‌ی امکانات و صدقات جهانی را پیاده و نهادینه سازد. دیگر نه باری است و نه پیکری، شب طولانی فاجعه، رمقی برای ماندن و مجالی برای ادامه‌دادن زندگی انسانی باقی نگذاشته است. در این ظلمت‌سرای پرده‌شست چگونه می‌توان از کوتل‌ها و پرگاه‌های مرگ‌بار زمانه عبور کرد و زنده به شارستان زندگی رسید و انسانی و به نیکی زیست؟ چاره‌ای نیست جز این‌که در پناه آتش دوستی، به جرقه‌هایی اندیشید که در این تاریکی و فراموشی به چشم نمی‌آیند. برای نجات زندگی از چنگال خونین فجایع حداقل باید سه صحنه بر پرده‌ی خاطرات و تأملات ما به اکران درآید: صحنه‌ی قتل‌عام بزرگ، صحنه‌ی مقاومت غرب کابل و صحنه‌ی زبان مبین عدالت‌خواهی.

قتل‌عام بزرگ در دوره‌ی عبدالرحمان نه تنها آمار جمعیت و حدود جغرافیای بودن ما بل ساختار در جهان بودن ما و نحوه‌ی زیستن ما را تغییر داده است. دیگر هرگز به‌سان گذشته نمی‌توان بود و زیست. حلقه‌های شرارت گردگرد ما را فراگرفته و هزاره‌جات همچون نگینی فیروزه‌ای اندر میان انگشتری خشونت پدیدار گشته است. بدی‌ها و قرن‌های بد، تاریخ گذشته و اکنون ما را غصب و تاراج کرده است. ظهور شر با افول سعادت ملازم است. همان قدر که شر چیره شده، سعادت زوال یافته است. هر چه بدی و بدبختی نزدیک و نزدیک‌تر شده، نیکی و نیک‌بختی دور و دورتر رفته است. در جهان ظلمت گرچه تغییر شرط بنیادین بودن است و ضرورت تام دارد اما مسأله‌ی اولیه همیشه فهمیدن وضعیت است. به قول ارسطو، فهم سعادت است، به‌خصوص در وضعیت آشوبناک افغانستان که نه هستی آن به‌سامان است و نه چپستی آن رو به گشایش فهم دارد. وجودش درهم‌ریخته و ماهیتش تیره‌وتر است. بنابراین، فهم اولین گام در مهار این آشوب پایدار است، تا بعد بتوان آن را در بستر تغییرات عقلانی قرار داد.

افغانستان قرن‌ها است که تحت اراده‌ی سیاسی بیمار قرار دارد که تا هنوز نتوانسته سامان درستی برای حاکمیت فراهم آورد. بارزترین ویژگی حکومت تحقق‌یافته در تاریخ معاصرمان همانا قوم‌گرایی است. قوم‌گرایی شکافی است در بطن قلمرو مرگ و زندگی، و شکافی بین آن‌چه باید زنده بماند و آن‌چه باید بمیرد. سیاست قوم‌گرایی بر تجزیه و توزیع محسوس قلمرو امر بیولوژیک استوار است.

فرمول «بکش تا زنده بمانی» در وهله‌ی اول حاصل ابداع جنگ‌ها و وضعیت جنگی است، نه دستاورد قوم‌گرایی و وضعیت دولت‌مندی، اما در عصر حاضر، قوم‌گرایی واژگون‌سازی طرز کار رابطه‌ی جنگ است که مجدداً رابطه‌ی میان زندگی خود و مرگ دیگری را در افق امر بیولوژیک برقرار و متعین می‌سازد. یعنی کشتار و قتل‌عام هزاره‌ها ملازم با تخصیص منابع و تحصیل امکانات بیشتر برای زنده‌ماندن قوم دیگر تلقی می‌شود. نابودی و مرگ هزاره‌ها معادل تأمین منابع مادی زندگی برای دیگران به فهم درمی‌آید. بر این اساس، کلمه‌نارسازی هزاره‌ها به سرحد ضرورت و مطالبه‌ی دولتی می‌رسد. این معادله بر مدار یک رابطه‌ی بیولوژیک (نه جنگی) مبتنی است. بنابراین، دشمن مسأله‌ی است با تهدید خارجی یا داخلی جمعیت، (نه حریف در معنای سیاسی کلمه). «قوم‌گرایی» پیش‌شرط مشروعیت کشتارها و حذف ادغام‌های سیاسی است. قوم‌گرایی لازمه‌ی اعمال «حق کشتن» است. در افغانستان کنونی نه «تقسیم قدرت» بلکه «تقسیم خشونت»/تقسیم فاجعه‌ها روی داده است. طالبان و دولت، انجام انواع و اقسامی از خشونت و فاجعه را میان خود تقسیم کرده‌اند و هر دو در تولید فجایع مشارکت کافی و وافی دارند. هر کدام بخشی و سطحی از فجایع را علیه هزاره‌ها اعمال می‌کند. این‌که تقسیم خشونت و توزیع فاجعه، آگاهانه و از روی برنامه روی داده یا ناخواسته و اتفاقی روی داده، موضوع بحث نیست بل نفس انقسام فجایع و توزیع محسوس خشونت است که مسأله است. چون بدیهی‌ترین واقعیت همانا خون‌های ریخته بر زمین است و نیز حذف سیستماتیک هزاره‌ها از قدرت

برای ستمدیدگان، زندگی اساساً و سراسر خود فاجعه است. زمانه‌ی ما زمانه‌ی سرشار از درخشش ظفرمند فاجعه است و آن‌چه در زبان بازنمایی می‌شود نیز خود فاجعه‌ی مضاعف دیگری است. ما باید بتوانیم فاجعه‌ها را به موضوع پرسش خود بدل کنیم اما ما در طرح پرسش از فاجعه‌ها شکست خورده‌ایم. فاجعه با این‌که تن به تیغ عقل نمی‌سپارد اما از آن‌جا که امری انسانی است، لذا همواره امری پرسش‌پذیر است و نمی‌تواند خارج از قدرت عقل قرار گیرد.

واقعی‌تر از آن است که بهانه‌ی امر ملی بتواند آن را کتمان کند. به همین پیمان، تقسیم و توزیع انواع خشونت‌های سیاسی مسأله‌ای جدی است. جنگ و خشونت به سادگی، خود زندگی و نفس زنده‌ماندن را بدل به یگانه مسأله‌ی جدی کرده است، هم برای مردم و قربانیان و هم برای دولت و دشمنان حربی مردم. مردم می‌خواهند زنده بمانند اما دشمنان آنان نمی‌خواهند مردم زنده بمانند. نبرد بر سر پیکر پاره‌پاره‌ی نفس حیات است. توزیع محسوس خشونت نابودی کامل زندگی را هدف گرفته است. پدیده‌ی انتحار اصل زندگی را به عین مرگ و نیروی مرگبار بدل کرده است. هیچ گاه زندگی و مرگ این‌قدر نزدیک به هم و آمیخته در هم نبوده است. روزگارانی دور، زندگی نقیض مرگ بود که نه با آن جمع می‌شد و نه رفع آن‌ها ممکن بود، که اهمیت معاد به همین موضوع برمی‌گردد اما اکنون زندگی خود مرگ شده است که زندگی‌های دیگر را می‌بلعد و می‌عدماند. به همین خاطر، پرسش از خشونت‌ها و فاجعه‌هایی که به بار می‌آورند، پرسش از امکان زندگی است. پرسش از خشونت و فاجعه روزنه‌ای برای گریز از مرگ و یافتن یک موری در دل فضای تاریک است که زندگی بتواند از دریچه‌ی آن نورافشانی کند و خطی باریک در دل تاریکی طرح زند.

پرسش از فاجعه

تفکر با آن پرسشی نسبت دارد که آذرخش‌وار در لحظه‌های خطر از مغاک ذات انسان سربرمی‌کشد. انسان گسیخته از جهان و زبان وجود ندارد. درجهان‌ببودن نحوه‌ی هستی ما است. در جهان هستیم اما در جهانی که آکنده از خشونت‌ها و فاجعه‌ها است، اموری که جای بودن را تنگ کرده و دایم تنگ‌تر می‌کند. ما با خشونت‌ها و فاجعه‌ها مواجه‌ایم. پرروشن است که مواجهه در رابطه با امری روی می‌دهد که هست. آدورنو و هورکهایمر در «دیالکتیک روشنگری»، همین جهان اکنون و وضع موجود را به‌مثابه‌ی خود فاجعه درک می‌کنند و مبنای تحلیلات‌شان قرار می‌دهند. برای ستمدیدگان، زندگی اساساً و سراسر خود فاجعه است. زمانه‌ی ما زمانه‌ی سرشار از درخشش ظفرمند فاجعه است و آن‌چه در زبان بازنمایی می‌شود نیز خود فاجعه‌ی مضاعف دیگری است. ما باید بتوانیم فاجعه‌ها را به موضوع پرسش خود بدل کنیم اما ما در طرح پرسش از فاجعه‌ها شکست خورده‌ایم. فاجعه با این‌که تن به تیغ عقل نمی‌سپارد اما از آن‌جا که امری انسانی است، لذا همواره امری پرسش‌پذیر است و نمی‌تواند خارج از قدرت عقل قرار گیرد.

برای صورت‌بندی پرسش از فاجعه ابتدا بایسته است که ساختار پرسش به‌نحو دقیق مورد تحلیل قرار گیرد و لایه‌های تودرتوی آن باز شود. به‌طور کلی، ساختار هر پرسشی از سه مؤلفه شکل گرفته است: (۱) پیش‌فهم پرسش: از چیزی که می‌خواهیم بپرسیم، حداقل پیش‌فهمی داریم که می‌خواهیم از آن پرسش کنیم. پرسش و کنش پرسشگری در خلأ شکل نمی‌گیرد،



تخیل و خرد خیال با فاعل، تیر



«غفور سیاوش»

باید چیزی باشد تا بر پایه‌ی آن طرح پرسش ممکن باشد و صورت پذیرد. اگر هیچ پیش‌فهمی در کار نباشد، باید تسلسل نادانی را پذیرفت که دست همه چیز را می‌بندد. (۲) خطاب پرسش: پرسش همواره پرسش از/ درباره/ خطاب به چیزی است. هر پرسشی همواره چیزی را مورد پرسش قرار می‌دهد، پرسش همواره از چیزی صورت می‌گیرد، چیزی که هست. متعلق پرسش همانا هدایت‌گر ما در نحوه‌ی صورت‌بندی پرسش است. (۳) فهم پرسش: می‌پرسیم تا بفهمیم. این فهم نحوه‌ی بودن ما را تعیین می‌بخشد. آن‌گونه که در جهان هستیم، می‌فهمیم و به همان نحوی زندگی می‌کنیم که می‌فهمیم. فهم، امکان‌های وجودی ما را نشان می‌دهد تا بتوانیم با فعلیت‌بخشیدن به آن‌ها از این غم‌مندی‌های بی‌پایان رهایی یابیم یا دوری گزینیم. بدین سان، طرح پرسش مدام معطوف به فهم روی می‌دهد. پرسش همواره معطوف به فهم آن چیزی است که پیشاپیش پیش‌فهمی از آن داریم و بر پایه‌ی پیش‌فهم‌های خود به طرح پرسش از امور می‌پردازیم و از امور یا درباره‌ی آن‌ها می‌پرسیم تا آن‌ها را بفهمیم و نسبت‌مان را با آن‌ها درک کنیم، مورد تجدیدنظر و بازسازی قرار دهیم. این ساختار را باید در پرسش از فاجعه به کار بگیریم. آنچه را که می‌خواهیم بدانیم، خشونت و پیامدهای فاجعه‌بار آن است. پیشاپیش معنایی، هرچند مبهم، از فاجعه در دسترس ما است که ما را دردمند و غمبار خود ساخته است. اگر ما خواهان پرسش از فاجعه هستیم، ضروری است راهی برای طرح پرسش از آن پیدا کنیم تا بتوانیم آن را در کلیتش مورد پرسش و تأمل قرار دهیم. هر فاجعه‌ای، ویژگی خاص خود را دارد. این ویژگی خاص، رهنمون ما در نحوه‌ی صورت‌بندی آن است.

فاجعه بر ما نقشی و ردی جا گذاشته، حتی اگر زمان طولانی از آن گذشته باشد اما باز هم ردپایی محو و تار از آن بر جان و تن ما باقی مانده است. باید بتوانیم آن ردپاها را آشکار کنیم. این آشکار کردن به نیرویی بستگی دارد که ما از فهم کسب نموده‌ایم؛ مایی که پیکر نحیف‌مان در ضربات پایپی خشونت و تنالی فاجعه‌ها ساخت گرفته، فروریخته و مجدد ساخته شده است؛ مایی که لحظه‌های خطر و نابودی را تا عمق استخوان‌های خویش تجربه و تحمل کرده‌ایم و هر جا برویم حامل آن هستیم، بدن‌سان که هیبت هیولالوش خاطرهای فاجعه به‌ناگاه ما را حتی در عمیق‌ترین لحظه‌های خوشبختی‌مان مورد خطاب و استیضاح قرار می‌دهد. به‌راستی، ما از چه چیزی پرسش می‌کنیم؟ چه چیزی را مورد پرسش قرار می‌دهیم و چه چیزی را می‌خواهیم بفهمیم؟ پیش‌فهمی از فاجعه داریم، این‌که قتل‌عام شده‌ایم و روند حذف ما متوقف نشده است. قدرت تقسیم و توزیع نمی‌شود بل خشونت تقسیم و توزیع می‌شود. فاجعه را مورد پرسش قرار می‌دهیم، این‌که چه روی داده و چه شده است و چرا؟ فاجعه را می‌خواهیم بفهمیم، که این همه مصیبت برای چیست و چرا؟ می‌خواهیم بفهمیم تا نحوه‌ی بودن‌مان را تغییر دهیم و از نو بسازیم. خارج از این جهان نمی‌توانیم باشیم، چون اساساً خارجی وجود ندارد؛ اما این‌که به چه نحوی می‌خواهیم باشیم، تا حدودی، هرچند اندک، در اختیار خود ما است. همین اختیارات و امکان‌های اندک را باید تحقق و فعلیت بخشیم تا بتوانیم فاجعه‌ها را کاهش دهیم و به حداقل برسانیم. در خط مقدم این تغییر، مسأله آن است که باید به آن صورت‌بندی پرسش از فاجعه دست پیدا کنیم که به‌نحوی برای ما معنادار و سازنده و ارزنده باشد. این‌جا چنین پرسشی تعقیب و طرح نمی‌شود، تنها یادآوری شد که تجدید صورت‌بندی فاجعه، ضرورت حیاتی دارد اما مغفول مانده است. سخن را با یک سرخ ختم می‌کنم. جوهر قومی زیست‌جهان ما که در برابر کلیت و جهان‌شمولیت تفاوت از خود مقاومت نشان می‌دهد، از «عادت‌ها» ساخته شده است. عادت‌ها اما نظمی هنجارگذار و احساساتی است که متکی به شبکه‌ی پیچیده‌ای از قواعد غیررسمی است. این قاعده‌ها و عادت‌ها، ماهیت مناسبات اجتماعی و سیاسی جهان زندگی ما را تعیین می‌کند. به عبارتی، عادت‌ها ابزار معنوی تقسیم خشونت و تداوم فاجعه است. به همین خاطر، رهایی از گرفتاری در حلقه‌ی ناگشودنی فاجعه همانا از تغییر عادت‌ها آغاز می‌شود. نخست باید از شر عادت‌ها و ابزارهای معنوی و باطنی رها شد که ما را از درون در پنجه‌ی قهر و اقتدار خود گرفته‌اند و جا را برای سنجش و پرسش تنگ کرده‌اند. لذا به نظر می‌رسد که بدون تغییر عادت‌ها طرح پرسش از فاجعه به نحو دیگر ممکن نیست. چون عادت‌ها بر پیش‌فهم‌ها اثر می‌گذارند و پیش‌فهم‌ها، امکان پرسش به نحو دیگر را سخت و دشوار می‌سازند. تغییر عادت‌ها به اصلاح پیش‌فهم راه می‌برد و این اصلاح به فلاح پرسش ختم خواهد شد.

فعلیت می‌بخشد و آن را به «بازی» بدل می‌کند. کودک حتا زمانی که در تنهایی به خیال‌بافی مشغول می‌شود قادر است آن را به بازی بدل کند؛ چرا که او دارای قدرت گفتگو کردن با خود است؛ به طوری که گویا که او کسی دیگر است. گذر از کودکی منجر به مسخ شدن این گفتگو به «تک‌گویی» می‌شود و تنهایی انسان در قبال خیال‌هایش از همین مسخ آشکار می‌گردد. کودک که قبلاً با گفتگو خیال‌بافی‌هایش را فعلیت می‌داد، اکنون فقط می‌تواند با خیال‌هایش تک‌گویی را پیش ببرد که در ژرفای خود چیزی جز آرزویی حسرت‌بار نیست. منظور از آرزو خواست و تفکری است خوش‌بینانه و در عین حال حسرت‌بار؛ چرا که ما می‌خواهیم آن تفکر به فعلیت برسد اما فعلیت یافتن آن در نگاه عقلانیت‌مان ناممکن است. از همین‌رو است که خیال‌بافی در بزرگسالی منجر به خزن می‌شود.

انسان در قبال خیال‌بافی‌هایش تنها می‌ماند؛ چرا که مناسبات بزرگسالی مانع رسیدن خیال‌ها به گفتگو می‌شود و خیال‌بافی را تبدیل به امر مضحک «خیال‌پلو» می‌کند. تک‌گویی شدن خیال‌ها جز این که انسان همواره در خیال‌بافی‌اش تنها خواهد بود، معنای دیگری ندارد. از آنجا که او دگر با «دیگری» در مورد خیال‌هایش حرف نمی‌زند بلکه از آرزوهایش می‌گوید؛ چرا که خیال‌ها حاوی تفکر جادویی اند اما آرزو در حسرت چنین تفکری است. فرد همواره ناچار است که دست به انتخابی خطرناک بزند؛ باید میان آن دیگری و خیال‌هایش یکی را انتخاب کند، به این معنی که یا در انزوای خودش به تک‌گویی ادامه دهد و یا باید برای رسیدن به گفتگو از تمنای تفکر جادویی‌اش دست بکشد. انسان تنها است؛ چون دیگری با خیال‌های او و جهان خیالی‌اش گفتگو نمی‌کند، در حالی که خود نیز دارای آن ساحت خیالی اند. گسستی که با عبور از کودکی رخ می‌دهد منجر به جدایی میان خود و دیگری می‌گردد و این جدایی با اینکه هویت فرد را قوام می‌بخشد، منجر به بیگانگی نسبت به دیگری نیز می‌شود؛ فرد نمی‌تواند خیال‌های دیگری را تصاحب کند یا خیال‌هایش را به دیگری ببخشد، شاید به این خاطر که خیال‌های او برای دیگری، و برعکس، یک قران ارزش ندارد. بزرگسالان کودکانی اند که به خیال‌های احمقانه‌ی همدیگر می‌خندند و خیال‌های‌شان را از هم پنهان یا جعل می‌کنند. باری، هر قدر رابطه‌ی آدم با خیال‌هایش خوب باشد، بیشتر بار سنگین تنهایی را به دوش می‌کشد؛ چرا که برای بافتن آن خیال‌ها تک‌گویی می‌کند و لازمه‌ی تک‌گویی انزوا و خلوت است.

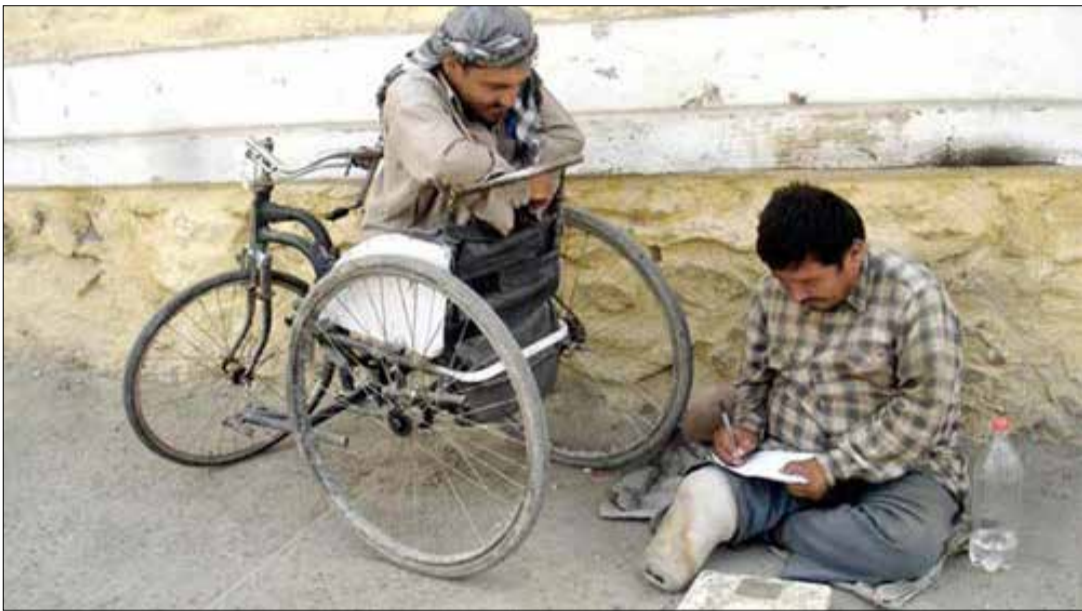
یکی از تلاش‌ها برای به فعلیت رساندن خیال‌بافی، تخیل‌ورزی است. تخیل‌ورزی به مثابه‌ی وسیله‌ی برای ساختارمند کردن تناقضاتی است که خیال‌بافی در درون آن‌ها پرورش می‌یابد. به همین جهت خیال‌بافی امری متناقض است و در صورتی که فرد سعی کند تناقضاتی که خیال‌بافی را احاطه کرده رفع کند، تلاش او به خودی خود منجر به نابودی خیال‌بافی می‌شود. چه اینکه هر گونه خیال‌بافی در فاصله‌ی از واقع به انجام می‌رسد. تخیل‌ورزی امکانی

است که به خیال‌بافی چیدمانی می‌دهد تا تناقضات آن، بدون آنکه حل شوند، در آن قرار بگیرند و قدرت جادویی‌شان را حفظ کنند. چنان‌چه در شروع اشاره شد حقیقت خیال‌بافی نزد کودک تفاوتی با امر واقع ندارد و در حقیقت امر با آن انطباق دارد؛ اما با گذر از کودکی حقیقت خیال‌بافی نیز دگرگون می‌شود؛ به گونه‌ی بی‌کی حقیقت آن دیگر در تطابق با «واقع» نیست و به همین شکل رطبی به صدق و کذب نیز ندارد؛ بلکه به مثابه‌ی چیزی گشوده و بیرون از پرده است - حقیقت زبان نزد هایدگر. به همین خاطر بدون تخیل‌ورزی قادر نیستیم حقیقت خیال‌بافی را بدون گرفتار شدن در «سوهرداشت» خلق کنیم، بفهمیم یا از آن بهره‌ی درخور ببریم. ساختاری که تخیل‌ورزی به خیال‌های آدمی می‌دهد این امکان را برای او فراهم می‌کند که خیال‌ها بدون آنکه به واقع تنزل پیدا کنند یا گرفتار نگاه و تأویل منطقی گردند؛ همچنان حقیقت خودشان را و به موازات آن ارزش و ضرورت‌شان را حفظ کنند. هنر و ادبیات تلاشی است برای دست‌یابی به چنین امکانی. آنچه ادبیات را از هذیان و اوهام یک بیمار متمایز می‌کند همین تخیل‌ورزی است که بیمار فاقد آن است. اما نکته‌ی مهم دیگر این است که در ساحت تخیل‌ورزی نیز خیال‌ها به فعلیت کامل نمی‌رسند و کاملاً با واقع منطبق نمی‌شوند؛ بلکه تبدیل به «استعاره» می‌شوند. چرا که -به بیان- حقیقت خیال نزد کودک با واقع تفاوتی ندارد، اما بعد از گسست و گذار از کودکی، پس از آنکه تفکر جادویی گم می‌شود، حقیقت خیال تبدیل به گشودگی می‌شود و امر خیالی نمی‌تواند خودش را با واقع تطابق دهد. ساختاری که تخیل‌ورزی به خیال‌بافی می‌دهد صرفاً قادر است گشودگی خیال‌بافی را به امری استعاری تبدیل کند تا بتواند تناقضات را گرد هم آورد و از ورطه‌ی دوگانگی واقع/ خیال، صدق/ کذب، رهایی پیدا کند. در تخیل‌ورزی نیز تک‌گویی حفظ می‌شود، چرا که تخیل‌ورزی در غیبت مخاطب رخ می‌دهد و زمانی هم که به عنوان متن/ اثر به روی مخاطب گشوده می‌شود، متکلم غایب شده، مخاطب خود به عنوان متکلم آن ساختار را برای خودش بازمی‌آفریند و این بدان معنی است که مخاطب نیز زمان برخورد با گشودگی امر تخیل‌شده درگیر تک‌گویی می‌گردد.

تبدیل شدن امر خیالی به امری استعاری، خیال‌ها را قابل انتقال می‌کند و بدان ارزش زیباشناختی و هنری می‌دهد اما همان‌طور که ذکر آن رفت، خیال‌ها همواره به عنوان امری تک‌گویانه باقی می‌ماند و هرگز وارد بازی -ساحتی که گفتگو در آن ممکن است- نمی‌شود. به همین جهت هنر بیش از هر چیزی یک تک‌گویی برای فرار از تک‌گویی است. راوی امر تخیل‌شده در فقدان مخاطب لب به سخن باز می‌کند و در واقع -از نقطه‌نظری خاص- راوی خود فقدان مخاطب را می‌آفریند و به محض آنکه مخاطب حضور پیدا می‌کند، خود تبدیل به راوی می‌شود و از دهان او حرف می‌زند؛ یا گوش‌های او می‌شود.

جمعیت فراموش شده و خاموش

(نگاهے به وضعیت افراد دارای معلولیت)



مهمترین دغدغه و دل مشغولی مشترک تمامی طبقات افراد دارای معلولیت را می توان در دو موضوع کلی خلاصه کرد اول: مناسب سازی و دسترس پذیری امکانات موجود در محیط فردی و اجتماعی و دوم: اصلاح باورها، گفتار و کاربرد درست مفاهیم و الفاظ در مورد گروه های مختلف اشخاص دارای معلولیت، با در نظر داشت اصل کرامت انسانی آن ها.

✍️ حوا صادقی

معلولیت به آسیب های ناشی از اختلال و ناتوانی گفته می شود که منجر به ایجاد محدودیت و جلوگیری از ایفای نقش طبیعی فرد در زندگی می گردد. مطابق ماده اول کنوانسیون افراد دارای معلولیت، افراد دارای معلولیت شامل کسانی می شود که دارای عارضه دراز مدت فیزیکی، ذهنی، فکری و یا حسی می باشند که در تعامل با موانع گوناگون، امکان دارد مشارکت کامل و مؤثر آنان در شرایط برابر با دیگران در جامعه متوقف گردد. بنابراین، فرد دارای معلولیت یا معلول کسی است که بخشی از توانایی های فیزیکی، جسمی، اجتماعی، حرفه ای، ذهنی و روانی خود را از دست داده و یا اصلاً بدست نیاورده است.

در حال حاضر، معلولیت یکی از پدیده های پیدای و پنهان زندگی بسیاری از مردم ما در افغانستان می باشد. پیدا از آن جهت که تعداد افراد دارای معلولیت بسیار بالا، مشهود و در حال رشد است و پنهان از آن جهت که این قشر از جامعه نادیده گرفته شده و چندان مورد توجه جامعه و مسئولین حکومتی نبوده و نمی باشند. معلولیت به عنوان عارضه طبیعی و اجتماعی، در جوامع بشری به صورت های مختلف وجود دارد و در این میان، افغانستان از جمله کشورهایی است که بیشترین آمار معلولیت را از آن خود نموده و این نتیجه ی سال ها جنگ، نبود امکانات و دیگر نابسامانی ها در این کشور است که افراد زیادی را قربانی و معلول نموده و متأسفانه این آمار هر سال سیر صعودی یافته و به تعداد افراد دارای معلولیت اضافه می گردد. هر چند معلولیت، صرفاً ناشی از جنگ نمی باشد اما باز هم تأثیرات جنگ است که باعث بسیاری از معلولیت های طبیعی و غیر طبیعی می گردد. این در حالی است که تا کنون سرشماری دقیقی از افراد دارای معلولیت صورت نگرفته و اسناد حقوقی که از طرف قانونگذاران در راستای حمایت از این طیف افراد جامعه

، تصویب گردیده است، به درستی و آن طور که باید از طرف مجریان قانون تطبیق نمی گردد. لذا کمترین حمایت ها و خدمات برای این اشخاص معلول صورت گرفته و هنوز چنین افرادی با مشکلات و چالش های عمده ای مواجه می باشند. یکی از مشکلات عمده افراد دارای معلولیت که باید به آن پرداخته شود، دید و نگرش جامعه و مردم به این طیف از افراد می باشد. نگاه جامعه به افراد دارای معلولیت، یک نگاه انسانی و درخور شأن و کرامت انسانی آنها نیست، درحالی که معلولیت دارای جنبه های فرهنگی و اجتماعی است. به این معنا که نه تنها بحث سازگاری و افزایش توانمندی معلولین، در درجه معلولیت و حتی معلول بودن و یا نبودن آنها دخیل است، بلکه امکانات اجتماعی و نگرش ها و انتظارات جامعه و رفتار آنها و حتی قوانین نیز در تلفیق اجتماعی که لازمه مشارکت اجتماعی و در نتیجه کاهش شدت معلولیت است فوق العاده حائز اهمیت می باشد.

بنابراین، مهم ترین دغدغه و دل مشغولی مشترک تمامی طبقات افراد دارای معلولیت را می توان در دو موضوع کلی خلاصه کرد اول: مناسب سازی و دسترس پذیری امکانات موجود در محیط فردی و اجتماعی و دوم: اصلاح باورها، گفتار و کاربرد درست مفاهیم و الفاظ در مورد گروه های مختلف اشخاص دارای معلولیت، با در نظر داشت اصل کرامت انسانی آن ها، اما با تأسف که در حال حاضر در کشور ما خصوصاً ولایت بامیان محیط های زندگی (خانواده و جامعه) طوری است که فرصت های رشد و ترقی و بروز توانمندی ها کمتر در اختیار معلولین قرار گرفته و حکومت مداران نیز کمتر به آنها توجه نموده و اکنون این گروه از افراد از بیکاری، تبعیض، محرومیت از حق تعلیم و تربیه، نبود مراکز درمانی و نگهداری برای بیماران ذهنی و روانی، مشکلات اقتصادی و... رنج می برند.

فردی از این جمعیت فراموش شده (معلولین) از وضعیت خود و طرز برخورد در خانواده و اجتماع با خود شکوه داشت و حکایت نمود: «وقتی من به دنیا آمدم نمی دانستم معلول هستم ولی در همان اوایل زندگی نیز دایم نگاه های پدر و مادرم به من همراه با گریه و تشویش و نگرانی بود و من از همان ابتدا شادی و خنده را حس نکردم زیرا حتی در فامیل خود وقتی نگاه ها به سمت من بود همیشه توأم با گریه و نگرانی بود. تا اینکه بزرگ تر شده و تفاوت خود با دیگران را حس نمودم. آن وقت بود که فهمیدم نگاه های دیگران نیز متفاوت است. گاهی با خشم به من نگاه می کردند و گاهی هم با ترحم. هر دو نگاه مرا آزار می داد. چرا باید با دیگران فرق می داشتیم. با خودم می گفتم آری فرق دارم من یک دست و یک پا ندارم. به میزان بزرگتر شدنم، آسیب پذیری ام نیز قد می کشید و بزرگ و بزرگتر می شد. نداشتن دست و پا آنقدر آزار نمی داد که نگاه و نگرش مردم مرا آزار می داد. آنها حتی گاهی از نشستن کنار من ابا می ورزیدند. چون در این اجتماع بدم، ناگزیر باید تحمل می کردم. با تمام سختی ها درس هایم را خواندم و وارد دانشگاه شدم. اینک که جوان شده ام و از دوره طفولیت گذشته ام دیگر نگاه های افراد خانواده نیز نسبت به من تغییر کرده، حتی پدر و مادرم نیز گاهی به من با خشم می نگرند. انگار من خود سبب این معلولیت شده ام. با وجود این همه سختی، آرزو دارم بعد از اتمام درس بتوانم در ادارای وظیفه داشته باشم، اما وقتی می بینم افراد زیادی مثل من با وجود تحصیلات عالی بیکار هستند نا امید می شوم و راهی بس نامموار را مقابل خود می بینم.»

عدم شناخت صحیح نسبت به پدیده معلولیت و توانمندی افراد دارای معلولیت و به دنبال آن نفی و درحاشیه گذاشتن این افراد و یا ترحم نسبت به آنها به جای رفتارهای انسانی و منطقی، پیامدهای منفی را به بار خواهد آورد. شناخت صحیح از این پدیده و آگاهی از توانمندی افراد دارای معلولیت و استفاده بهینه از این نیرو، گام مؤثری در جهت توسعه کشور محسوب خواهد شد. بیشتر افراد دارای معلولیت از آموزش، مسکن، رفت و آمد در شهر، اشتغال و دسترسی به اطلاعات و زندگی اجتماعی مناسب بی بهره اند. بسیاری از آن ها حتی از اقدام برای دستیابی به حقوق اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و فرهنگی خود دور نگه داشته شده اند و این بی عدالتی به وسیله کلیشه ها، نگرش ها و تبعیض های ناروا که افراد دارای معلولیت را وابسته و نیازمند به مراقبت می داند، تبدیل به یک دید حاکم و فراگیر شده است. در حالی که این افراد، حق داشتن زندگی همانند دیگران را دارند. با وجود چنین مشکلات و دیدی که جامعه نسبت به این اشخاص دارد، دولت و نهادهای مسئول در قبال تأمین حقوق این اشخاص و رفع موانع جهت دسترسی آنها به حقوق بشری شان مکلف و موظف می باشند. هرچند مهیا نمودن چنین بستری، فرصت، امکانات و تلاش های زیادی را می طلبد، اما این یک مکلفیت است که دولت باید برای اعمار یک جامعه مرفه و مترقی، به آن بپردازد و در کنار آن، فامیل ها و افراد جامعه نیز باید دید و بینش خود را نسبت به این اشخاص تغییر داده و اصلاح نمایند. امید است با برنامه ریزی های هرچه منسجم تر مسیر پویایی، بالندگی و مشارکت اجتماعی و اقتصادی افراد دارای معلولیت در عرصه های مختلف جامعه تسریع شود که در صورت تحقق این امر، به طور یقین کشور نیز با رشد و شکوفایی مضاعفی همراه خواهد شد. زیرا با ورود چنین استعدادهایی در عرصه های اجتماعی و بکارگیری از تمام ظرفیت های موجود آنان، بازدهی و شکوفایی به نحو فرایندهای ارتقا خواهد یافت که ثمره آن در رشد و توسعه کشور قابل لمس خواهد بود.

افول اخلاقیات خانواده و بالا رفتن میزان جرایم



✍️ حضرت حوا

شواهدی وجود دارد که میزان جرایم در افغانستان و به خصوص در شهر کابل روزانه در حال بالا رفتن است؛ و باور محکمی در بین مردم وجود دارد که این افزایش به خاطر فقر و بیکاری بی سابقه بین جوانان است. از نظر مردم در این ماجرا متهم درجه اول دولت است که نمی تواند برای جوانان زمینه کار کردن و کسب روزی حلال را مهیا کند. درحالی که یکی از شعرهای محمد اشرف غنی، رئیس جمهور افغانستان در هر دو دوره ی مبارزات انتخاباتی اش مهیا کردن زمینه کار برای جوانان بود. او نه تنها نتوانسته به این وعده وفا کند، بلکه وضعیت بدتر از قبیل شده است. روشنفکران فعال در رسانه های اجتماعی اکثراً رابطه ی مستقیمی بین فقر و جرم ترسیم کرده اند، و باور جمعی بر این است که مردم از فقر و بیکاری دست به دزدی، گردنه گیری و حتا قتل می زنند. با این همه، پدیده های این چنینی در جامعه را نمی توان به همین سادگی رمزگشایی کرد و در رابطه های خطی خلاصه نمود. به باور ما چنین پدیده ها به کنکاش و تحقیقات زیادی نیاز دارد تا پیچیدگی آن درک گردد؛ مگر از افق همین تحقیقات راهحلی نمایان شود که چاره ی جامعه ای مثل افغانستان باشد که در همین دو دهه اخیر شهرنشینی را فقط در معدود شهرها به تجربه گرفته است. از گذشته نیز تحقیقات زیادی در دست نیست که نشان دهد که میزان جرایم در افغانستان و در شهرهای مختلف آن در چه وضعیتی قرار داشته است، ولی ظاهراً شهرنشینی، آن هم شهری مانند کابل که به شکل قارچی و بدون پلان شهری و بی رویه رشد کرده، زمینه را برای انواع جرم هموار کرده است. یکی از دلایل بالا رفتن میزان جرایم در افغانستان می تواند افول اخلاقیات در خانواده باشد. ما هر کدام در خانواده های

به خاطر فشارهای فرهنگی برای تأمین خانواده و با توجه به توانایی های کمی که جوانان ما در دانشگاه ها می آموزند، و با نابرابری هایی که در جامعه وجود دارد، جای تعجب نیست که جوانان زیادی یا به فکر فرار از وطن می افتند، یا به فکر گردنه گیری و دزدی و ارتکاب به جرم های کوچک و بزرگ.

دزدی می زنند؟ البته بیکاری مسئله ی پیچیده ای است. پرفیسور وارن فیریل در کتاب «اسطوره قدرت مردان» می نویسد که درد بیکاری برای مردان شبیه دردی است که زنی از تجاوز جنسی احساس می کند. بیکاری برای مردان می تواند با فشارهای روانی بسیار زیادی همراه باشد، مخصوصاً در جامعه ای مثل افغانستان، که مرد تحت هر شرایطی مسئول تأمین معاش خانواده اش است. و این «تحت هر شرایطی»، گاهی به دزدی، قتل، رشوه ستانی و گردنه گیری منجر می شود، چرخه ای از فشار اجتماعی که در آن جامعه متضرر می شود.

یکی از راه کارها می تواند این باشد که جامعه کمی شل کند و آسان بگیرد، و کار کردن زنان و دختران خانواده را ننگ نداند. این کار نه تنها به درآمدزایی در خانواده کمک می کند و فشارهای فیزیکی و روانی را از سر مردان خانواده کمتر می کند، بلکه به تجلیل استعدادها و توانایی های زنان خانواده نیز کمک می کند. دختران و زنان نیز با کار کردن به عزت نفس می رسند، و گاهی که مردی در خانواده بی کار بماند، خانواده مجبور به زیر پا گذاشتن اخلاقیات در حد کستن و دزدیدن مال دیگران نمی شود. بنابراین، تغییر اخلاقیات بهتر از افول و زوال آن است. چون تغییر و اصلاح اخلاقیات به نفع جامعه است، درحالی که زوال اخلاقیات به افزایش فسادها و جرم های بی شمار می انجامد. پس، به صلاح و فلاح خود جامعه است که تغییر و تجدید اخلاقیات به ویژه اخلاقیات مربوط خانواده و رسوم رایج دربار زنان را بپذیرد تا بتواند به رشد و توسعه ی خود ادامه دهد و زنان جامعه نیز از رشد و فعالیت های اقتصادی بازمانند و شریک پیشرفت جامعه گردند.

جرم های کوچک و بزرگ. لیبوی یکی از بازمندگان جنگ جهانی دوم در جایی از خاطراتش از کمپ های نازی می نویسد: «تانت را بخور، و اگر می توانی، از همسایه ات را نیز.» و با یادآوری این مطلب می گوید که آدمی در حالت های اضطراب، اخلاقیات را فراموش می کند و فقط برای زنده ماندن تلاش می کند. البته که وخامت اوضاع کشور در حد کمپ های نازی نیست، ولی ظاهراً اخلاقیات در همان حدود افول کرده است. وقتی کسی باور می کند که خوردن مال دیگری نه از لحاظ اخلاقی و نه حتا از لحاظ دینی مشکلی ندارد، بیشتر از گردنه گیری، چه چیزی از او می توان انتظار داشت؟

درست است که بیکاری می تواند یکی از عوامل بالا رفتن میزان جرایم به خصوص دزدی و راه گیری باشد؛ ولی اگر اخلاقیات خانواده در حد درست دانستن خوردن مال مردم افول نکرده باشد، کسانی که در پست های دولتی دست به رشوه و دزدی می زنند را چطور می شود توجه کرد؟ آیا آن ها نیز به خاطر فقر و ناداری دست به رشوه ستانی و



دکتُر حبیب‌الله محمدی

(دانش‌آموخته علوم سیاسی-روابط بین الملل)

مدیریت عبارت است از هماهنگ ساختن نیروی مادی و انسانی جهت نیل به هدف یا حداقل مصرف در کوتاه‌ترین زمان. هدف، منابع، مؤثریت و مثرمیریت از عناصر مهم اداره و مدیریت به شمار می‌روند. اصل تخصص، اصل وحدت در فرمان‌دهی، اصل حیطة نظارت، اصل اختیار و مسئولیت، اصل تعادل، اصل انعطاف‌پذیری و اصل کارایی از اصل‌های مهم در یک اداره سالم به شمار می‌رود. مدیر هم به معنای اداره‌کننده و کارگردان می‌باشد و در اصطلاح شخصی است که مسئولیت عملکرد تیم کاری خود را به عهده دارد. وظایف عمده و مهم یک مدیر هم پلان‌گذاری، سازماندهی، استخدام، رهبری و کنترل است.

مدیریت در سه سطح مطرح است: مدیریت عالی یا استراتژیک عبارت از تشخیص وظایف و محیطی که این وظایف در آن انجام می‌پذیرد و این سطح از مدیریت برای نیل به اهداف بلندمدت سازمان است. مدیریت میانه یا مدیریت تکنیکی با پلان‌گذاری تدابیر و تصمیم‌گیری در مورد بهترین شیوه برای انجام عمل و کنترل سروکار دارد؛ و سوم هم مدیریت سطح پایین است. این نوع مدیریت به صورت مستقیم پلان‌گذاری و کنترل فعالیت‌های کارکنان را به عهده دارد تا با وظایف سطح بالایی مطابقت حاصل نماید.

افغانستان از ناحیه عدم مدیریت سالم شدیداً آسیب‌پذیر است. از مدیریت عالی گرفته تا مدیریت پایین با بحران روبرو است. نه مدیریت سالم وجود دارد و نه مدیر کارا و مسلکی. اگر مدیر کارا و تحصیل کرده غرب و شرق بیاید تا مدیریت سالم بسازد و بخواهد آموخته‌هایش را پیاده کند، می‌بینیم که با یک سیستم فاسد و کهنه مواجه است؛ با تشکیلات عجیب و غریب روبرو خواهد شد. بالاخره با نبود اصل‌های یک اداره سالم مواجه است و اگر سیستم و ساختار را اصلاح کند و یک تشکیلات مشخص و مطابق نیاز در یک اداره را به وجود بیاورد با واکنش‌های بسیار تند کارکنان و مدیران سطوح پایین یا هم میانه مواجه می‌شود و آخر کار هم از وظیفه برکنار می‌گردد و به جای وی کسی دیگر معرفی می‌شود که با نام مدیر و مدیریت هیچ آشنایی ندارد و سیستم را فاسد و منجمد می‌سازد.

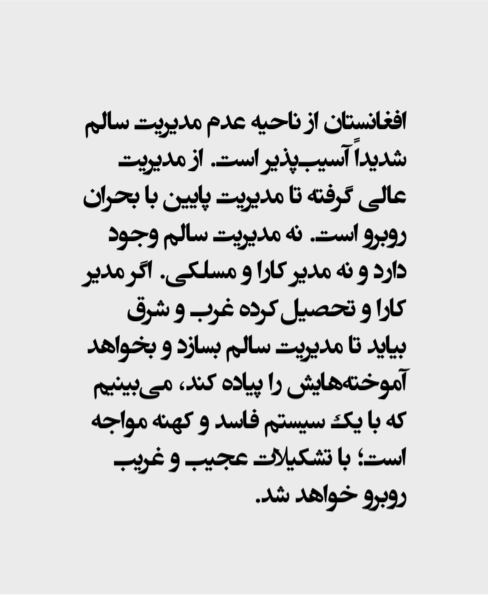
در ادارات دولتی افغانستان به اکثریت قاطع اصل‌های مدیریت سالم رعایت نمی‌شود. اصل تخصص‌گرایی وجود ندارد. بیشتر مدیرها و رئیس‌ها و مسئولان اداره از دانش کافی برخوردار نمی‌باشند؛ یک روز هم نه مدیر بوده و نه هم رئیس ولی به اساس روابط مقرر می‌گردد یا کسانی که تحصیل یافته هم هستند ولی رسته‌شان مرتبط با نوع فعالیت نبوده و نمی‌تواند بخش مربوطه را به صورت درست مدیریت نماید و فاقد تجربه عملی و دانش تیوری می‌باشد. اصل وحدت در فرماندهی وجود ندارد. وضعیت طوری است که معین امر وزیر را قبول ندارد و رئیس امر معین را. یک مدیر از شرق می‌گوید و دیگری از غرب، یکی امضای دیگری را قبول ندارد و همدیگر را به فساد و بی‌کفایتی متهم می‌سازند. اصل تعادل در کارها وجود ندارد. یک نفر هیچ کار نمی‌کند یا روزانه سه، چهار ساعت کار می‌کند ولی ماهانه بیشتر از صد هزار افغانی معاش می‌گیرد ولی دیگری هشت الی دوازده ساعت کار می‌کند اما معاش ماهوار وی کمتر از ده هزار افغانی می‌باشد و مثرمیرت کارش هم نسبت به فرد اول زیاد است. اصل اختیار و مسئولیت هم زیر سوال است. مسئولیت هست ولی صلاحیت نیست. اکثر مقامات فقط نقش سمبولیک دارند؛ حتی کوچک‌ترین صلاحیت‌ها از مدیران سطح عالی و میانه گرفته شده و تنها تحت عنوان مدیر و رئیس هستند و فعالیت می‌نمایند. در ادارات دولتی بخش نظارتی اکثراً غیرفعال می‌باشد و نمی‌تواند در هر سه ماه بعد یا شش ماه بعد از مؤثریت و مطهریت کار نظارت نماید.

مدیران سطح عالی، میانه و پایین به اساس روابط، پول، فامیل، مسایل قومی، مذهبی، گروهی، بزائی و گرایش‌های سیاسی در ادارات دولتی به کار گماشته می‌شوند. چیزی به نام ظرفیت، تحصیلات عالی، کارایی، تجربه، داشتن پلان و برنامه به عنوان معیارهای اصلی و مدیریتی در نظر گرفته نمی‌شود. اگر هم باشد در حد شعار و حرف باقی می‌ماند. مدیران نه برنامه نظارتی دارند و نه کنترل بر برنامه‌ها؛ فقط در پی حفظ کرسی و معاش خود هستند. تقسیم وظایف در کارها قطعاً وجود ندارد. یک نفر همه کاره است، هم پالیسی می‌سازد و هم خودش اجرا می‌کند. گاهی یک فرد به عنوان متخصص در تمام بخش‌ها عمل می‌نماید. او می‌تواند هم به عنوان انجینیر عمل نماید، هم آگاه به امور حقوقی و علوم سیاسی باشد، هم متخصص زراعت است، هم اقتصاددان، هم آگاه به علوم اجتماعی، فلسفه و جامعه‌شناسی است و هم پزشکی می‌داند و هم آگاه به امور مدیریتی و رهبری می‌باشد و به خود حق می‌دهد که در تمام بخشها عمل یا دخالت نماید. در اینجاست که سیستم دچار بحران می‌شود و پلان‌های کوتاهمدت، میان‌مدت و بلندمدت همه به ناکامی می‌انجامد و بحران مدیریتی و فساد اداری سیر صعودی خود را می‌پیماید و به اوج خود می‌رسد.

ضعف مدیریت منابع انسانی باعث افت کیفیت خدمات عمومی در کشور شده است. این در حالی است که بازار کار پر از نیروی متخصص و آماده برای کار است. این امر بیانگر آن است که



بحران مدیریت، سرچشمه فساد اداری و ناامنۍ در افغانستان



امکانات دولتی به صورت گسترده افزایش یابد. اگر مصاحبه‌های

رهبران امور سیاسی و امنیتی کشور مرور شود، اکثر معترفند که تمام ناکامی‌های دولت افغانستان در بحران مدیریت و سوءمدیریت نهفته است. مقامات دولتی بارها به روند میسوب اعتراف کرده‌اند اما برای حل آن اقدام مؤثری نکرده‌اند. گفتار آنها روشن می‌سازد که روند استخدام مقامات دولتی تحت فشارهای سیاسی و نفوذ افراد قدرتمند است. گزارش‌ها و اطلاعات موجود رسانه‌های جمعی نیز نشان می‌دهد که فشار آوردن بر مسئولین برای تعیین افراد نالایق در مناصب نظامی و رهبری از علل عمده بحران مدیریت، بدامنی، تلفات نظامی و ملکی می‌باشد. حکومت‌های قبلی همواره بخاطر عدم رعایت شایسته‌سالاری در استخدام مامورین مورد انتقاد بود اما حکومت فعلی هم نتوانسته که افراد شایسته را مطابق به تخصص مورد نیاز در پست‌های مهم دولتی بگمارد. لذا بحران مدیریت نقش مستقیم در ازدیاد فساد اداری و عدم تغییر در سطح کلی داشته است. به همین دلیل، میلیاردها دلار کمک جامعه جهانی به انکشاف و توسعه افغانستان کمک چندانی نکرده و زیربناها توسعه نیافته است. این روزها ضعف و بحران مدیریتی در تمام نهادهای دولتی به صورت گسترده قابل حس است که در نهادهای امنیتی کشور بیشتر مشاهده می‌شود. چندین ولایت با تهدیدات جدی امنیتی مواجه است. رویداد ۴ قوس در ولایت بامیان، حمله بر دانشگاه کابل و حمله بر مرکز آموزشی کوثر دانش از جمله رویدادهای تکان‌دهنده‌ای هستند که اخیراً اتفاق افتاده و حاکمیت نظام را زیر سؤال برده است. علاوه بر این، مامورین در قبال غفلت وظیفوی، سوءاستفاده از وظیفه و ضعف مدیریتی، مجازات و برکنار نشده‌اند. با اینکه ناامنی‌ها به ضعف مدیریتی مقامات بلندرتبه و مسئولین امنیتی در ولایتها برمی‌گردد اما هنوز هیچ کدام از مقامات امنیتی از وظیفه‌شان برکنار نشده‌اند.

دو سال قبل رئیس‌جمهور غنی وعده داده بود که مدیران ناموفق بعد از بررسی‌ها از وظیفه‌شان سبک‌دوش خواهند شد. او خطاب به مسئولین بلندرتبه دولتی گفته بود: «کسانی که نتوانند پلان درست برای اداره خود تهیه کنند و یا نتوانند بودجه انکشافی خود را مطابق با پلان به مصرف برسانند، به عنوان مدیران ناموفق شناخته شده و بعد از بررسی کارنامه ناکام‌شان از وظایف‌شان برکنار خواهند شد». این نوید بسیار عالی بود و ملت انتظار داشت که رئیس‌جمهور به این گفته‌های خود عمل نماید و مدیران ناموفق دولتی را سبک‌دوش کند؛ ولی نوید رئیس‌جمهور فقط در حد حرف باقی ماند و هیچ وقت جامعه عملی نپوشید. آنچه موضوع بحران مدیریت و سوءاستفاده از صلاحیت‌های وظیفوی را برجسته می‌سازد، رفتارها و عملکرد مخرب مدیران دولتی است، که بطور اشاره‌وار می‌توان گفت: ۱. بحران مدیریت در وزارت معارف در بالاترین اوج خود قرار دارد. ضعف مدیریتی در این نهاد باعث گردیده که میلیاردها دلار از زمان حکومت حامد کرزی الی اکنون، تحت رهبری آقایان حنیف اتمر، فاروق وردک و سایر وزیران محترم حیف و میل گردد. پروژه‌های خیالی، مکاتب خیالی، دانش‌آموزان خیالی و اساتید خیالی مطرح شده است که آشکارا تصویر روشنی از بحران مدیریت را به نمایش می‌گذارد. در تازه‌ترین گزارشها که در وبسایت بی‌بی‌سی فارسی به نشر رسیده، به تعداد ۱۲ هزار کارمند خیالی در نهادهای ملکی ثبت بوده‌اند که در حدود ۹ هزار آنان متعلق به وزارت معارف می‌باشد و این معلمان خیالی در طول ده‌ها سال از آدرس دولت حقوق گرفته‌اند! تعداد زیادی از همکاران بین‌المللی دست از همکاری با این نهاد برداشته‌اند و حاضر نیستند که در راستای ظرفیت‌سازی اساتید و اعمار تعمیر مکاتب کار نمایند. لذا کیفیت درسی افت کرده و میلیون‌ها کودک از درس بازمانده‌اند.

۲. بحران مدیریت در نهادهای امنیتی کشور بسیار نگران‌کننده است. طبق گزارش‌ها، فساد ادرازی و ضعف مدیریتی در نهادهای امنیتی چنان بالا است که اصلاً قابل تصور نیست. سربازان در سنگرها در حال جنگیدن با دشمنان اند تا تا مردم و کشور خود دفاع نمایند ولی فرماندهان نظامی تجهیزات و ادوات نظامی و حتی غذای نظامیان خود را مورد دستبرد قرار داده و به فروش می‌رسانند. دیده‌بان شفافیت افغانستان می‌گوید که تا هنوز شبکه‌های فساد از نهادهای امنیتی افغانستان برچیده نشده‌اند. شماری از آگاهان نظامی نیز با انتقاد از وجود فساد در نهادهای

سیماگز



صاحب امتیاز: بنیاد اندیشه
مدیر مسئول: حسن رضا خاوری * **معاون مدیر مسئول:** محمد واثق حسینی
سردبیر: علی جوادی * **مدیر اجرایی:** علی فیضی (۰۷۷۳۵۱۹۳۱۹)
هیئت تحریریه: اسلم غرجستانی، انور رحیمی، امیر کوثری، حبیب الله محمدی،
 حیات الله شهریار، رضا عطایی، زهرا مراد، سمیه عرفانی، عبدالرئوف شایان، عبدالله شایگان،
 محمد روحانی و محمدعلی فیاض * **ویراستار:** عباس اسدیان * **صفحه آرا:** نسیم وکیلانی
دفتر مرکزی: بامیان، دشت عیسی خان، روبروی مسجد رسالت
مراکز توزیع: بامیان، دایکندی، غور و کابل
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه * **قیمت:** ۲۰ افغانی

گل پیگم روایت

صفحه‌ی روایت گل پیگم، روایت‌گر سرگذشت زنان این سرزمین است. بعضی‌ها تلخ و برخی دیگر شیرین. گل پیگم هم از رنج زن این سرزمین روایت می‌کند، رنج‌هایی که سنت و فرهنگ مردسالار و خشونت‌پرور این دیار بر او تحمیل کرده و هم از کامیابی‌ها و ظفرمندی‌های زنانی که حصار محدودیت‌های غیر انسانی را شکستند و با سنت‌های غلط جنگیده‌اند. در این صفحه داستان‌هایی برگرفته از سرگذشت واقعی زنان این سرزمین روایت خواهد شد.



اسیر خاک

سمیه عرفانی

دانه‌های سپید برف آرام و آهسته یکی پس از دیگری بر روی زمین می‌نشست. دیگر از آن سوز و سرما خبری نبود آسمان و زمین هر دو سپیدپوش شده بودند. دلم برای او بودن لک زده بود. برای آغوش گرم و مردانه‌اش. برای قد چون سروش که در لایلای قامتش چون آهوان وحشی گم می‌شدم. برای وجودی که تمام رنج‌ها و مشقت‌های روزگار در دریای مهربانی‌اش غرق می‌شد؛ همان که خیال حضورش مرهمی بر زخم‌های کهنه روح و روانم بود.

دوران کودکیم در آمیزه‌ای از تنهایی و درد گذشت. در بطن مادرم آرام خفته بودم که زخم عمیق بی‌کسی قلب مادرم را نشانه گرفت. پدرم که در رشادت و دلیری از مهربان روزگار خویش بود، در نبرد با شوروی جام شهادت نوشیده بود و مادرم را در همان اوایل ازدواج با دنیایی از آرزوهای مانده بر دل تنها گذاشت. عمر پدرم چون شقایق‌های صحرائی کوتاه اما زیبا بود. او بذری عشق را در وجود مادرم کاشته و آبیاری کرده بود و این من بودم که بر این عشق و علاقه هویت تازه‌ای می‌بخشیدم. قرار بود با من لحظات شیرین و زیباتری را تجربه کنند اما سرنوشت داستان زندگیم را به گونه‌ی دیگری نوشت و منی که قرار بود با حضورم دنیایی را آکنده از صفا و صمیمیت کنم مایه تاسف و ترحم شدم. چشم نگشوده پدرم را راهی سرای ابدی کرده بودم و حال ...

از روزهای کودکی‌ام جز نوازش‌های مادرم چیزی به یاد ندارم. به رسم روزگار مادرم به عقد کاکای بزرگم درآمد. وصلتی که ناخواسته بخاطر در کنار من بودن به آن تن داده بود. بودن در کنار تنها یادگار عشقش ... مدتها از بیماری مادرم می‌گذشت و او هر روز ضعیف‌تر می‌شد. آتش جنگ در هر سو زبانه می‌کشید و مردم از ترس و به خاطر حفظ جان خود در گوشه‌های خزیده بودند و برای زنده ماندن تلاش می‌کردند. از داکتر و دوا هم خبری نبود. مادرم در پیش چشم‌مان درد می‌کشید و هر روز شمع وجودش، خیره‌تر و کم‌رنگ‌تر می‌شد. طولی نکشید که چرخ زمانه مادرم را نیز از من ربود. من ماندم و جای خالی پدر و مادرم و دنیایی که می‌کوشیدم بر آرزوهایم بتازد و امید را در فعر ظلمت و تیرگی دفن کند.

سال‌ها گذشت و من حالا دوشیزه جوان و خوشرویی بودم که چون آهوان ختن به هر سو می‌خرامیدم. به هر طرف سرک می‌کشیدم و با عطری از شادی و امید فضای آنجا را معطر

می‌ساختم. گرچه زخم کهنه یتیمی بر وجودم نمایان بود اما در کنار غرور جوانی کوچک می‌نمود. هجدهمین بهار زندگیم بود که نخستین خواستگار پا به خانه کاکایم گذاشت. او را نمی‌شناختم اما از اینکه در آینده‌ای نه چندان دور راهی خانه بخت می‌شدم و فصل جدیدی از زندگیم را آغاز می‌کردم خرسند بودم. ساعتی نگذشت آن‌هایی که با لبخند وارد خانه شده بودند با ناراحتی و خشم خانه را ترک گفتند. آن شب منتظر بودم کسی لب بگشاید و چیزی راجع به آن موضوع بگوید اما کسی یادی از آنچه امروز رخ داده بود نکرد. همه در سکوت نان خوردند و آرام شدند. مدتی نگذشت که ماجرا دوباره تکرار شد و باز همان بی‌خیالی و سکوت! شرم و حیای دخترانه مانع از پرسیدن صورت مساله می‌شد. آنها نیز با بیشرمی مرا نادیده می‌گرفتند و حتی کلمه‌ای از آنچه می‌گذشت بر زبان جاری نمی‌ساختند. این حکایت دو سال چون سناریویی تکراری ادامه داشت تا اینکه یکی از جوانان رشید و نامدار قریه که ازدواج با او آرزوی تمام دختران ده بود به خواستگاریم آمد. شکی نداشتم که کاکایم نیز او را می‌پذیرد و این طلسم دو ساله بزودی شکسته می‌شود. اما دوباره همان آش و همان کاسه. این بار عنان گسیختم و با چهره‌ای برافروخته بی آنکه ترسی به خود راه دهم یا شرمی در خود حس کنم نزد کاکایم رفتم. می‌کوشیدم فریاد زنم اما درد را نمی‌شود پنهان کرد. صدای بلند و بلندتر میشد: «بر سینه همه دست زد بی آنکه نظر مرا بخواهی بزرگی و احترامت مانع از آن شد که دلیل آن را بپرسم اما او چه مشکلی داشت؟ مگر من یگانه یادگار برادرت نیستم؟ چرا اینگونه مرا نادیده می‌گیری؟ بخدا می‌دانم اگر پدر و مادرم زنده بودند حال ...». اشک می‌ریختم و می‌گفتم گویی آتش‌فشانی از درد بود که اینک و پس از مدت‌ها گداختن فوران کرده است. ناگاه سوزشی در گونه‌ام احساس کردم تا چشم گشودم سلیلی دیگری گونه دیگرم را نوازش کرد. حال من بودم و صدای کلفت و محکم کاکایم. او می‌گفت و من می‌شنیدم بی آنکه چیز دیگری بگویم اتاقش را ترک کردم. هنوز در شوک بودم. آنچه را گوش‌هایم شنیده بود، عقلم نپذیرفته بود. مگر همچو چیزی امکان داشت. من تنها میوه زندگانی برادرش بودم چرا آرزوهای سبز مرا اینگونه به باد فنا می‌داد. صدای کاکایم هنوز در گوشم طنین انداز بود: «تو تنها وارث برادرم هستی ما نمی‌توانیم تو و حقت را نادیده بگیریم. زمینی که از پدرت به تو به جای مانده را نمی‌توانی به بیگانه‌ای بسپاری. تو می‌توانی ازدواج کنی اما نه با

غیر خودی. یا با پسر من یا با پسر یکی از کاکاهای دیگر». همانجا بود که کاخ آرزوهایم فرو ریخت. امید روییدن عشق و جان گرفتن آن برای همیشه در من خشکید. من باید بزرگ شدن کودک چهارماهه‌ای را به تماشا می‌نشستم تا همراه با او روزهای باقی مانده عمر را سپری کنم. شاید او می‌توانست همدم خوبی برای دردها و رنج‌هایم باشد. شاید من نیز می‌توانستم همسر خوبی برای او باشم. اما نه، بیشتر شبیه مادرش می‌نمودم. همسری با بیست سال اختلاف سنی ... برای خود و آنچه در دل می‌پروراندم اشک ریختم و افسوس خوردم. روزگار شادی را بر من حرام کرده بود و روزنه‌های امید را بر روی من بسته بود و این درد بسی عظیم‌تر از غم ازدست دادن پدر و مادرم بود. درد انتظار، انتظاری پوچ و بی‌معنا. حال که سی و نهمین خزان زندگیم را پشت سر می‌گذارم، آن کودک چهار ماهه، جوان خوش سیمای نوزده ساله‌ای شده است که روی از من برمی‌گرداند و حاضر به ازدواج با من نیست. با اراده و مصمم می‌گویم من نمی‌توانم با کسی که همسن مادرم است ازدواج کنم. هرچند به او و آرزوهایش حق می‌دهم اما من چه می‌شوم؟ روزهای جوانی‌ام را با خیال خام ازدواج با او از دست دادم. نه از تازه‌گی و طراوت آن روزها چیزی در من مانده نه از امیدها و آرزوهایش، جز پوشیدن جامه‌ی سپید عروسی. من جوانیم را با مشتی خاک معاوضه کردم. خاک خشکی که نه می‌تواند مرا ببوسد و در آغوش بگیرد، نه می‌تواند امید را در قلب پوسیده‌ی من زنده کند. گناه من چه بود که اینگونه بازپچی تقدیر شدم و مایه پند و اندرز دیگران؟! شدم نمونه بارزی برای تمام دخترانی که حق میراث خود را می‌طلبیدند. من ارثی نمی‌خواستم و بارها این را به کاکاهایم گوشزد کردم اما چه سود. آنان بخاطر خود مرا سال‌ها در رنج قرار دادند و حال به خواسته پسرشان ارج می‌نهند تا مبادا آنان را رها کند و باز من ماندم و تنهایی و درد و سکوت. نه گذشته را یاری بازگشت است و نه امروز را توان توقف. زندگی چون رود خروشان در جریان است. حال که من دستم از آن روزها و دقائق کوتاه است، در خیال خود همسری گزیده‌ام که در برف و باران، آفتاب و مهتاب، دست در دستش بهترین و زیباترین خاطرات را می‌سازم. آنچه را در حقیقت نداشته‌ام با او و در خیال بودنش، برای خود رقم می‌زنم؛ چرا که می‌دانم او نمی‌تواند مرا رها کند و سرنوشت نیز توان گرفتن او را ندارد. او ماه تابان یعنی مرا که قربانی خاک شدم دوست دارد و در وجود من زندگی می‌کند تا روزی که چشم ...